

فصل یکم

یک بعد از ظهر در اواخر فصل بهار «جین ویتاکر^۱» برای خرید مقداری شیر و تخم مرغ به مغازه‌ای رفت، و فراموش کرد که چه کسی است.

بدون سابقه ذهنی یا هیچ علامت هشدار دهنده‌ای همان طور که در تقاطع «کمبریج»^۲ و «بودوین»^۳ ایستاده بود، فوراً تشخیص داد که در مرکز شهر «بوستون»^۴ است. در عین حال که می‌دانست دقیقاً کجاست، مطلقاً نمی‌دانست که خودش کیست. مطمئن بود که در راه خواربارفروشی برای خرید شیر و تخم مرغ — که آن‌ها را برای درست کردن کیک شکلاتی لازم داشت — می‌باشد. گر چه نمی‌دانست برای چه کسی می‌خواهد کیک بپزد. دقیقاً می‌دانست که چند گرم پودر شکلات برای کیک لازم است، ولی هنوز نام خودش را به یاد نمی‌آورد. از آن مهم‌تر این که نمی‌توانست به یاد بیاورد که مجرد است یا متأهل، بیوه است یا مطلقه، فرزندی ندارد یا صاحب یک جفت دوقلو می‌باشد؟ قد و وزن یا رنگ چشمان خود را به یاد نمی‌آورد، حتی روز تولد یا سنش را نمی‌دانست. می‌توانست رنگ برگ‌های درختان را تشخیص دهد، ولی نمی‌توانست به یاد آورد که خودش بلوند است یا موسیاه؟ راهی را که در آن مستقیم پیش می‌رفت می‌شناخت ولی نمی‌دانست که از کجا آمده است.

«خدا یا! چه اتفاقی برایش افتاده بود؟»

رفت و آمد ماشین‌ها در «بودوین» آهسته‌تر شد و سپس قطع شد. احساس کرد مردم از

نمی‌داند اصلاً چیست بررسی کند؟

فوراً حرفش را تصحیح کرد: «تو حتماً چیزهایی می‌دانی. چیزهای زیادی می‌دانی» با صدای بلندتری به خودش تذکر داد: «یک جمع بندی کن» بعد به سرعت به اطرافش نگاه کرد تا ببیند آیا توجه کسی را جلب کرده یانه!

یک گروه ده نفری به طرف او می‌آمدند، اولین و تنها فکرش این بود که آن‌ها آمده‌اند مرا بگیرند و به جایی که از آن فرار کرده‌ام برگردانند. بعد سرپرست گروه، زن جوانی حدوداً بیست و یک ساله با لهجهٔ آشنای بوستونی که صدای خودش به کلی فاقد آن بود، شروع به صحبت کرد. فهمید که آن زن همراه این افراد است. همان طور که دو زنی که قبلاً دیده بود با هم بودند. آیا خودش هم با کس دیگری بود؟ متوجه شد که برای این گروه هم بی‌اهمیت است. آیا برای فردی وجودش اهمیت داشت؟

زن جوان می‌گفت: «همان طور که می‌بینید «بیکن هیل»^۵ یکی از مناطقی است که رسیدن به محل کار را برای بوستونی‌ها راحت‌تر کرده و برای محلات بوستون اهمیت زیادی دارد. «بیکن هیل» سراسیمه است، و خیابان‌های مارپیچی دارد که در دو طرف با ردیفی از خانه‌های آجری و آپارتمان‌های کوچک که ساختن آن‌ها از سال ۱۸۲۰ آغاز شده و تا آخرین سال‌های قرن نوزدهم ادامه یافت، محدود شده است»

همان طور که زن جوان به سخنان خود که به خوبی شنیده میشد ادامه می‌داد، همه به سوی خانه‌های آجری و آپارتمان‌ها نگاه می‌کردند.

— شماری از خانه‌های بزرگ‌تر و شیک‌تر در سال‌های اخیر به علت کمبود فضای کافی خراب شده و به جای آن آپارتمان سازی کرده‌اند. چون بوستون شهری است که هزینهٔ زندگی در آن واقعاً سر به فلک می‌زند. در «بیکن هیل» قبلاً فقط آمریکایی‌ها زندگی می‌کردند و هنوز هم تعداد زیادی از فامیل‌های قدیمی بوستون این جا زندگی می‌کنند، ولی به مردمی که از جاهای دیگر هم به این جا می‌آیند اجازهٔ زندگی در این منطقه داده می‌شود، به شرطی که بتوانند قسط منزل یا کرایهٔ خانه شان را مرتب بپردازند.

همان طور که گروه آمادهٔ حرکت می‌شد بعضی‌ها به هیجان آمده و سرشان را تکان می‌دادند. رهبر گروه جلو آمد و به او گفت: «ببخشید خانم!» با لب‌هایی که به زور برای لبخند غنچه کرده و چشم‌های گشاد شده، مثل دکمه‌ای بود که رویش قیافهٔ خندانی زنده شده باشد: «من فکر نمی‌کنم که شما با این گروه باشید.»

لحن صدایش سرد بود و چند کلمهٔ آخر با دهان گوینده به طرف بالا کشیده شد.

اطرافش کشیده می‌شوند و مثل این که جذب مغناطیس شده باشند، به طرف دیگر خیابان می‌روند. او فقط در آن نقطه ایستاد. قادر نبود هیچ کاری انجام دهد و به زحمت نفس می‌کشید. با احتیاط و آرام سرش را از یقهٔ کتتش بیرون آورد و دزدکی به پشت سرش نگاهی انداخت. مردم از اطرافش می‌گذشتند و به زحمت از وجودش آگاه بودند. مردان و زنانی که هیچ ردی از تردید درونشان یا در صورتشان نبود. گام‌هایشان را بدون تردید و محکم برمیداشتند. فقط او هنوز آن جا ایستاده بود. میلی به رفتن نداشت و قادر هم نبود که قدمی بردارد. از صداهای اطرافش آگاه بود. صدای موتور و بوق ماشین‌ها و خندهٔ مردم در سرش می‌پیچید، صدای کفش‌هایشان روی اسفالت خیابان به گوشش میرسید. وقتی عبور و مرور شروع شد، نجوی عصبانی زنی توجهش را جلب کرد: «بدکارهٔ کوچولو.»

یک لحظه فکر کرد دربارهٔ او حرف می‌زند، ولی معلوم بود که زن با همراهش حرف می‌زند، و هیچ کدام حتی از حضور او در کنارشان آگاه نبودند. آیا نامرئی بود؟ لحظه‌ای فکر کرد که حتماً مرده است. درست مثل یکی از آن لحظات برزخی که زنی در جاده‌ای خالی با وحشت و عجله به والدین دختری زنگ می‌زد که فقط بگوید دخترشان در یک تصادف کشته شده است. ولی اگر او در آن شب به والدینش زنگ می‌زد، می‌گفت چه کسی است؟

زنی که لحظه‌ای پیش کلمهٔ بدکاره را گفته بود، با لبخند پوزش خواهانه‌ای به او فهماند که وجود دارد و حضورش احساس می‌شود. آن زن به عقب برگشت و با همراهش به حرکت ادامه داد.

واضح بود که نمرده است و نامرئی هم نیست. اما چرا می‌توانست چیز احمقانه‌ای مثل آن داستان برزخی را به یاد بیاورد، ولی نام خودش را نمی‌توانست؟

چند نفر دیگر در اطرافش ظاهر شدند. پنجه‌های پایشان را به زمین می‌زدند و روی پاشنه‌هایشان می‌چرخیدند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا از خیابان بگذرند.

او هر که بود، تنها بود. کسی همراهش نبود که بازویش را بگیرد. کسی از آن سوی خیابان با نگرانی به او خیره نشده بود که چرا عقب مانده است. تنه‌های تنها بود. نمی‌دانست قرار است چه کسی باشد. با خود نجوا کرد: «آرام باش» به دنبال سرنخی در صدایش گشت. ولی حتی آن هم برایش ناآشنا بود، چیزی دربارهٔ سن یا وضعیت خانوادگی‌اش نمی‌گفت. لهجه‌اش چیزی را روشن نمی‌کرد، فقط نگرانی نهفته‌اش را بروز می‌داد. یکی از دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و حرف زد تا توجه دیگران را جلب نکند: «وحشت نکن، ظرف چند دقیقه همه چیز روشن می‌شود.» آیا همیشه عادت داشت با خودش حرف بزند؟ ادامه داد: «تمام نکات را بررسی کن» از این جمله، خودش هم متعجب شد. منظورش چیست؟ چطور چیزی را که

— اگر مایلید در یک تور سیاحتی در شهر شرکت کنید باید به ادارهٔ توریست‌ها به مرکز بوستون بروید، و آنها برای اولین توری که میسر باشد، به شما بلیط می‌دهند، خانم!

صورت دکمه‌ای خندان در خطر از دست دادن افکار شاد بود. او از زن جوان که تکیه کلام «خانم» او نشان می‌داد حداقل سی سال دارد، پرسید: «مرکز؟»

— بله، مستقیم به طرف جنوب جادهٔ «بودوین» بروید تا به بیکن برسید. باید از فرمانداری بگذرید، ساختمانی که گنبد طلایی دارد، مرکز همان بغل است. محال است آن را گم کنید.

فکر کرد: «خیلی مطمئن نباش!»

گروه را نگاه کرد که از خیابان رد شدند و در خیابان بعدی ناپدید شدند. «اگر توانسته‌ام خودم را گم کنم می‌توانم هر چیز دیگر را هم گم کنم!»

قدم‌هایش را جلوی هم برمی‌داشت، سانتی‌متر به سانتی‌متر در محل ناشناس جلو می‌رفت مثل این که می‌خواست وارد آب خطرناکی شود. در طول «بودوین» راه افتاد. توجهی به ساختمان‌های قرن نوزده نشان نمی‌داد، فقط جلوی پایش را نگاه می‌کرد. از «درن» رد شد بعد بدون هیچ اتفاقی از محلهٔ «اش‌بورتون»^۷ گذشت هرچند که این خیابان‌ها و ساختمان فرمانداری ناگهان جلوی‌ش سبز شده بودند، اما هیچ خاطره‌ای که به او کمک کند تا بداند کیست از آنها نداشت. به خیابان بیکن رسید و پیچید. همانطور که زن صورت دکمه‌ای آدرس داده بود ساختمان مرکزی بوستون آنجا بود. قبرستان «بورینگ» را که افراد مهمی مثل «پائول ریوز» و «مادر غاز» در آنجا دفن بودند را ندیده گرفت. با عجله از مقابل مرکز توریست‌ها به طرف پارک ملی رفت. در گذشته بارها این کار را کرده بود. هرچند با خودش تا این حد بیگانه بود اما با شهر بوستون آشنا بود. احساس ضعف در زانویش می‌کرد. پاهایش او را مجبور به توقف کنار یکی از نیمکت‌های پارک کردند. بدنش را روی نیمکت جابجا کرد.

«وحشت نکن!» این جمله را چند بار با خودش تکرار کرد. کلمات را مثل هنرپیشه‌ای بکار می‌برد که می‌دانست کسی آن نزدیکی‌ها صدایش را نمی‌شنود. فوراً شروع به جمع و جور کردن اطلاعاتش کرد، که هرچند مهم نبودند ولی واقعی بودند:

«روز دوشنبه، هجدهم ژوئیه سال ۱۹۹۰ بود. حرارت ۶۸ درجه، که نسبت به فصل سرد بود. در ۳۲ درجه فانه‌یاب آب یخ می‌زند، در صد درجه سانتی‌گراد آب می‌جوشد. دودوتا می‌شود چهارتا. چهارچهارتا، شانزده تا. دوازده در دوازده هم می‌شود صد و چهل و چهارتا. مربع وتر مساوی است با مجموع مربعات دو ضلع دیگر مثلث قائم الزاویه. فرمول نسبیت انیشتین $E=mc^2$ است و جذر ۳۵۶ می‌شود...؟» نمی‌دانست. ولی می‌دانست که مهم نیست

چون هیچ وقت نمی‌دانسته.

«هول نشو!» صدای خود را دوباره شنید. در حالی که ژاکت بژ رنگش را مرتب می‌کرد دوباره این جمله را تکرار کرد. این واقعیت که اطلاعات بی‌فایدهٔ زیادی را می‌دانست نمی‌توانست او را از چیزی مطمئن کند. چطور در عین حال که کسی می‌توانست این همه دانستی را بیاد آورد، نمی‌توانست اسم خودش را بیاد آورد؟ بالاخره با گذشت زمان به یاد می‌آورد. دختر کوچکی در فضای وسیع پارک به طرفش می‌دوید. دستانش را باز کرده بود و پرستار سیاه پوستش برای گرفتنش دنبالش می‌دوید. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید دختر خودش باشد. بطور غریزی دستانش را باز کرد و به طرف دخترک دراز کرد. ولی پرستار سیاه به سرعت و با وقار دختر را از او دور کرد و به طرف تاب برد، بعد با سؤزن به او خیره شد.

«آیا من هم بچه دارم؟» با تعجب فکر کرد، چطور ممکن است مادری بچه‌اش را فراموش کند؟ به دستهایش نگاه کرد. حداقل حلقه‌ای در دستش می‌توانست نشان دهد او ازدواج کرده یا نه. ولی در انگشتانش هیچ حلقه‌ای نبود. گرچه خط باریکی روی انگشت سوم دست چپش وجود داشت که ممکن بود جای حلقه باشد اما مطمئن نبود. دید که لاک مات صدفی روی ناخن‌هایش ریخته و ناخن‌هایش جویده جویده بودند. به پاهایش چشم دوخت، کفش پاشنه کوتاهی به رنگ کرم استخوانی از چرم عالی به پا داشت که لنگهٔ راستش انگشت بزرگ پایش را می‌فشرد. کفشش را درآورد. مارک «شارل جوردن»^۸ را که ته کفش چاپ شده بود را می‌شناخت. شمارهٔ کفشش نه بود این می‌رساند که قدش باید حدود پنج پا و شش اینچ باشد. حتی با وجود این که کتتش را محکم به دورش پیچیده بود با لمس پهلوهایش می‌فهمید که لاغر است. دیگر چه چیزی را می‌توانست بفهمد؟ بجز این بدیهیات که سفیدپوست و مؤنث است و از طرز صحبت زن صورت دکمه‌ای و پشت دستانش بالای بیست و یک سال سن دارد چه چیز دیگری دربارهٔ خودش می‌دانست؟

دو زن قدم‌زنان نزدیک می‌شدند. دست‌هایشان را در هم حلقه کرده بودند و کیف‌های بزرگشان به پهلوشان می‌خورد. کیفش! همین که این فکر از سرش گذشت خیالش راحت شد. دنبال بند کیف روی شانه‌اش گشت. کیفش می‌توانست همه چیز را به او بگوید. کیست؟ کجا زندگی می‌کند؟ چه رنگ ماتیکی مصرف می‌کند... گذشته از آن در کیفش حتماً کارت شناسایی و گواهی نامه خواهد بود و کارت‌های اعتباری خریدش. می‌توانست دوباره نام و آدرسش، سال تولدش و نوع ماشینی که دارد را بداند. البته اگر اصلاً رانندگی کرده باشد.

کیفش شامل همهٔ اسرار زندگی‌اش بود که فقط باید بازش می‌کرد. مشکل فقط پیدا

کردنش بود. به زحمت پایش را داخل کفشش فرو کرد. به پشتی باریک نیمکت تکیه داد. چیزی که می‌دانست ولی نمی‌خواست قبول کند این بود که اصلاً کیفی نداشت. هرگونه مدرک شناسایی اگر همراهش بود — وقتی این سفر «اودیسه‌وار» را شروع کرده بود — اکنون همراه نداشت. فقط برای این که مطمئن شود و خودش را قانع کند که بر اثر بی‌احتیاطی وقتی نشسته روی زمین نیفتاده باشد، اطرافش را و علف‌های دور و برش را جستجو کرد. حتی چند بار دور خودش چرخید. دوباره نگاه پر سؤطن پرستار بچه را دید، به زن سیاه لبخند زد، بعد خودش تعجب کرد که به چی می‌خندد. وقتی دوباره به پشت سرش نگاه کرد پرستار را دید که بدون توجه به اعتراض بلند بچه او را با خود می‌برد.

با صدای بلند به خودش گفت: «بچه را ترساندی!». بی‌اختیار صورتش را برای یافتن نشانه‌ای غیر عادی بررسی کرد، چیزی نیافت که ترساننده باشد. صورتش را با انگشتانش مثل خط بریل خواند. صورتش بیضی و باریک بود. گونه‌هایش برجسته، شاید کمی بیشتر از حد برجسته بود. ابروهایش پر و دست نخورده بودند و بینی کوچکی داشت. مزگان‌ش پوشیده از ریمل بودند، گرچه به نظر می‌رسید ریمل با دستی ناآزموده و ناشیانه به کار رفته است. شاید چشمانش را با دست مالیده بود که ریمل به بعضی از مژه‌هایش چسبیده و از بقیه ریخته، شاید گریه کرده باشد؟

شانه‌هایش را عقب داد و ایستاد، و ناگهان برای خروج از پارک حرکت کرد. تابلوی توقف را نادیده گرفت و به طرف بانکی در گوشه خیابان «بیکن» دوید. با صدای بلندی به در شیشه‌ای کوبید و توجه مدیر بانک را جلب کرد. وی مرد جوانی بود، که زودتر از موعد موهایش را از دست داده بود و به نظر می‌رسید که سرش چند سایز برای بدنش کوچک است. فهمید که او مدیر بانک است، چون پیراهن و کراوات به تن کرده و تنها مرد در یک اتاق پر از زن بود. مرد با ملایمت گفت: ببخشید! و در را به اندازه‌ای باز کرد که قسمتی از دماغ بزرگش بیرون آمد. ساعت از چهار گذشته، ما ساعت سه تعطیل می‌کنیم.

با بیچارگی سؤال کرد: «شما می‌دانید من کیستم؟» حتی خودش هم از سؤالش متعجب بود. اخم‌های مرد نشان می‌داد که سؤال او را به عنوان درخواست استثنا و امتیاز تلقی کرده، با لحن سردی گفت:

«جداً متأسفم. اگر فردا صبح بیاید، می‌توانیم در خدمتتان باشیم.» سپس لبخند زد. کشیدگی سمج لبانش هر نوع مذاکره‌ای را ممنوع می‌کرد. در را بست و به طرف میزش رفت. او پشت در شیشه‌ای باقی ماند و آن قدر به آن‌ها خیره شد که شروع به بچ بچ کردند. آیا

آن‌ها می‌دانستند او کیست؟

به زودی از حضورش خسته شدند و به در خواست مدیر بانک توجهشان به کامپیوترها و دفاتر حسابداریشان معطوف شد و او را انگار که اصلاً وجود ندارد، نادیده گرفتند. آیا اصلاً وجود داشت؟

چند نفس عمیق کشید، در طول خیابان «بیکن» به طرف خیابان «ریور» ۹ به راه رفتن ادامه داد. پشت سرش خیابان سراشیب «کیلستون» با خانه‌های آجری دوطرفش و آپارتمان‌های کوچکش که گم شدنش از آن جا آغاز شده بود، امتداد داشت. آیا او در یکی از این خانه‌های قرن نوزدهم زندگی می‌کرد؟ آیا به قدر کافی پول برای رهن یا اجاره آن‌ها داشت؟

اصلاً هیچ نگرانی درباره پول داشت؟ آیا زن ثروتمندی بود؟ آیا برای امرار معاش کار می‌کرد یا چند نفر را اجیر کرده بود تا برایش کار کنند؟ شاید به جای زندگی در یکی از این خانه‌های قدیمی زیبا، آن‌ها را تمیز می‌کرد؟ نه! لباس‌هایش بهتر از آنی بود که کارگر خانه باشد و دست‌هایش گرچه کثیف بودند، ولی بسیار نرم و بدون پینه‌ای بود که معمولاً دست خدمت‌کاران دارد. شاید به جای تمیز کردن این خانه‌ها، آن‌ها را می‌فروشد؟ شاید این دلیل او را به این شهر کشانده است؟ شاید برای ملاقات با یک مشتری آمده است تا خانه‌ای را که به تازگی بازسازی شده به او نشان دهد... چه؟ آیا آجری از سقف روی سرش افتاده و به سرش صدمه زده؟ فوراً سرش را لمس کرد، چیزی پیدا نکرد، فقط دریافت که رشته‌ای از موهایش از گیره‌ای که آن‌ها را محکم گرفته بود، رها شده و دور شانه‌اش ریخته‌اند.

به طرف خیابان «ورمونت» به راست پیچید. سپس به طرف چپ به خیابان «سدار» رفت. امیدوار بود که چیزی باعث شود که اطلاعات به مغزش برگردد.

«خدا کند چیزی به نظرم آشنا بیاید». به خیابانی که دو طرفش درخت‌کاری شده بود التماس می‌کرد. خورشید پشت یک تکه ابر بزرگ خاکستری ناپدید شده بود و احساس سرما می‌کرد. گرچه دمای هوا تغییری نکرده بود. به یاد آورد که زمستانی معتدل داشتند. هواشناسی اعلام کرده بود که تابستان گرمی در پیش است، با هوای گرم گل‌خانه‌ای! گل‌خانه، صلح سبز، باران اسید، باران نجات بخش جنگل‌ها، نهنگ‌ها رانجات دهید، آب را حفظ کنید، ناگهان احساس کرد که غرق در خستگی است. پاهایش تاول زده بود. شصت پای راستش حالا کاملاً خواب رفته بود. شکمش غرغر می‌کرد. چند ساعت از وقتی که چیزی خورده بود می‌گذشت؟ از چه نوع غذایی خوشش می‌آمد؟ آیا آشپزی بلد بود؟ شاید در حال